



۲۰۱۸/۰۲/۰۸



م. ا. نگارگر

## اشکِ بی پاداش

بگو من از چه برخوردارم؟  
بگو من از چه بنویسم؟  
دلِ من باز لبریزِ فغان است و درین گلشن،  
هوای نغمه خوانی دارد اما حیف،  
نمی دانم چه برخوردارم،  
نمی دانم چه بنویسم،  
اگر فریادِ شادی سر دهم از روی بدمستی،  
نمی بینی که مردم غوطه در خون می خورند آخر؟  
به گوش تو نمی آید،  
مگر فریادِ های تلخ و درد انگیز زندانی؟  
نمی دانی که زندانی همین انسانِ محکوم است،  
گرفتارِ طلسمِ تیره بختی است و محروم است.  
درین ماتمِ سرا آری مجالِ شادمانی نیست،  
\*\* \* \*\*  
گلِ امید اندر غنچگی ها می شود پرپر،  
درین ویرانه ها جز دلفگاری نیست مستولی،  
براین بیچاره کشورسخت می گرید،  
دلِ گهسارِ آن هم، گر چه از سنگ است،

درین وادی گذارِ ازدها افتاده است هیئات!  
که هر سواتش شوم نفس هایش همی سوزد،  
همه باغ و بهارش را،  
تَظْلُم می برد هرسو و لیکن حیف،  
به جُز پاییزکی گیرد کسی دستِ چنارش را،  
به جای نغمه قمری به هر سو ناله بوم است،  
اسیرِ حیلۀ بخت است و بختِ او چنین شوم است،  
اگر دیهیم فخرش گوهرانِ پُر تاللو داشت،  
و گر نامش بلند آوازه از صد پور سینا بود،  
اگر فریادِ ذکرِ عارفان در خانقاهایش،  
شراب و حدت و یکتا پرستی را،  
به صد تمکین درون جام شب می ریخت،  
به گوش آسمانِ پر ستاره در دلِ شبها،  
زلب های دعاگو گوشوارِ یا خدا می کرد،  
جبینش از غم دوران خم ابرو نمی آورد،  
ثباتِ او به لب چیزی به جُز یا هو نمی آورد.

\*\* \* \*\*

کنون در خاک و خون افتاده صد سرو سرافرازش، به سان نامه بیکس نکرده هیچ کس

بازش،

چه جای شادمانی هاست؟

مگر در اوج ماتم می توان آهنگِ شادی کرد،

بگو من از چه برخوردارم؟

بگو من از چه بنویسم؟

دریغاً! بر لبم حرفِ تسلی هم نمی آید،

غم ما بینوایان سخت سنگین است،

بر اینجا، ز آسمان جُز بارش ماتم نمی بارد،  
دریغا! باغبان چرخ هم جُز غم نمی کارد،  
تو گویی زندگی مُرده،  
و خونش در رگ افسرده،  
تلاشِ دانش و اندیشه با جنگ است رویاروی،  
هنر در بندِ نادانی و تزویر است،  
چراغِ جُست و جو بی روغنِ شوق است،  
نصیبِ قُمریانِ بینوای او همین طوق است،  
اگر کس واگشاید لب،  
ستم اندر گلوی ناله او سُر مه می ریزد،  
من سر تا به پا غم را سرود شادمانی نیست،  
خزانِ عمر را ذوقِ شگفتنِ مژدگانی نیست.

\*\* \* \*\*

چراغِ عمر میترسم که در غُربت شود خاموش،  
چو شب ها روح ناآرام من راه وطن گیرد،  
در آنجا جُز حدیثِ جنگِ حرفِ شور و شادی نیست،  
تبسم از لبان خُشکِ کودک هم گریزان است،  
شمالش گرم تاراج و جنوبش مست استبداد،  
درین بازار مرگ و میر تنها جنس ارزان است،  
شبی گر می توانستم به صد خواری،  
درون سینه خود این دلِ حساس می گُشتم،  
و برغمنامه های تلخ و درد انگیز،  
به من چی گفته راه گوش می بستم،  
و با خود نیز می گفتم،  
که دین و دانش و اخلاق و عقل و فلسفه این جا،  
چراغ اندر شبستان های کوراند،

سلاح حقه بازی ها و تزویرند،  
و یا چون حلقه های دام صیادند،  
حکیم غزنه آری راست می گوید:  
«چو دُزدی با چراغ آید کُزیده تر بَرَد کالا،»

\*\* \* \*\*

بگو من از چه برخوردارم؟  
بگو من از چه بنویسم؟  
توان کُشتن احساس در من نیست،  
دل من بر غم بیچاره انسان سخت می گرید،  
مباد آن دم که در من این دل حسّاس وامیرد،  
فلک از دست من خوشبینی و اُمید واگیرد،  
اسیر خود اگر انسان نمی گردید،  
اگر در آسمان سینه اش مهر محبت بود،  
کجا برتابه قوم و لسان و دین چنین می سوخت،  
جهان را کی جهنم بهر خود می کرد،  
چراغ عمر من را اشک بی پاداش روغن شد،  
گلی با آب رافت شست ایزد وان دل من شد،  
رها از خود پرستی می شود انسان فردا باز،  
زمامش را نمی گیرد هوی و کین و حرص و آز،  
خدا داناست اما من،  
بدین اُمید بار زندگی بر دوش خواهم بُرد،  
که انسان را ازین شام زبونی بنگرم آزاد.....

۱۶ جون ۱۹۹۶

برمنگهم — برتانیه